فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری خرامید تفت
برفتم ز درگاه شاها بمرو / بگشتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم / بیاوردم و تیز بشتافتم
جهاندار کسری ورا پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند

وزان پیشه پویان براه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
بدو گفت ای شاه نوشیروان / تو بی جفت بیدار و بخت جوان
بمرو اندران شهر و از هر دهی / بجستم ازین خواب و نامد رهی
بگفت آن سخن کز لب او شنید / ز مار و ز آن اشکفتی که دید
چو بشنید کودک ز نوشیروان / سرش پر سخن بود و گویا زبان



چنین داد پاسخ که در خان تو
میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن
بآرایش جامه کردست زن
ز بیگانه پردخت کن جایگاه
بدین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند
پی خویشتن بر زمین بسپرند
بپرسی ازین نامور ای دلیر
که چون اندر آمد ببالین شیر
ز بیگانه ایوانت پردخته کن
در کاخ شاهنشهان سخت کن
نهان تو با کردگار جهان
بتان شبستان آن شهریار
ندیدند از آن کس در میان
اگر خواب ای شاه دیدی درست
چنین گفت با فر و کنید
غلامی پدید آمد اندر میان
کنیزک بدان حجره هشتاد بود
غلامی سمن پیکر مشکبوی

نبود راست تا خواب دیدی نهان
برفتند با بوی و رنگ و نگار
برآشفت کسری چو شیر ژیان
نباید گذارش ازین گونه جست
رخ از جا در شرم بیرون کنند
ببالای سرو و بچهر کیان
که هر یک به تن سرو آزاده بود
بجای پدر مهربان بد بروی

بفرمود شه خادمانرا که زود
سمن بوی خوبان با ناز و شرم
گذارنده گفت این نه اندر خورست
برهنه دگربار بگذارشان
دگر باره بر پیش بگذاشتند
تنش لرز لرزان بکردار بید
یکی دختر مهتر چاج بود
بسان یکی برده در پیش او

بتان سرای بیامد چو دود
همه پیش کسری برفتند نرم
غلامی میان زنان اندرست
بزرگی نگهدار باز ارشان
همه خوار با خیره پیدا شدند
دل از جان شیرین [illegible] ناامید
ببالا [illegible] سرو و [illegible]
بهر جا که رفتی بدی خویش او

بپرسید زان شاه کین مرد کیست   کسی را که این بند پرورد کیست
چنین برگزیدی دلیر و جوان   میان شبستان نوشیروان
چنین گفت زن کین کهین کهترست   برادرست و با من ز هم مادرست
پدرمان جدا ما در ما یکیست   ازو بر تن ما بدی راه نیست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه   نیارست کردن بدو در نگاه
برادر گراز نو بپوشید روی   ز شرم تو بود این بهانه مجوی
بر و بر ز چین کرد نوشیروان   شگفت آمدش کار هر دو جوان
بدانست کان گفتن اوست گرد   دلش زآتش غم برآورد دود
براشفت ازان پس بدرخیم گفت   که این هر دو را خاک باید نهفت
کشنده ببرد آن دو تن را روان   پس پرده شاه نوشیروان
بر او بختشان بر شبستان شاه   بدان تا دگر کس نجوید گناه
کد ارنده خواب را بدره داد   ز اسب وی نوشین دلش گشت شاد
فرو ماند ازان دانش اندر شگفت   ز گفتارش اندازها بر گرفت
نوشتند نامه به دیوان شاه   که بر موبدان نماید راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر   بدو چهر بنمود گردان سپهر
همی روز روزش فزون بود بخت   بدو شادمان بد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود   بدانش دل روشن آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی   ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخن گوی هفتاد مرد   بدرگاه بودی بخوان و بخورد
هر آنگه که پرداخت کشتی ز کار   ز داد و دهش از پی و از شکار
ز هر موبدی نو سخن خواستی   دلش را بدانش بیاراستی
بدانگاه نو بود بوزرجمهر   سرافراز و زیرک و تازه چهر
جهان شد گران نامور موبدان   ستاره شناسان و از بخردان
بهر دانشی کش دل برگذشت   ازان فیلسوفان سرش بر گذشت
بر از ستاره جو او کس نبود   ز رای بزرگی و کس بس نبود
ببند بپیر و آرایش و رای نیک   ازو بود گفتار هر جای نیک
جهان بد که بنشست روزی بخوان   بفرمود کین موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر   سرانجمن و با هش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان   ز هر دانشی راه جسته ردان
چو نان خورده شد جام می خواستند   همی جان روشن بیاراستند
نه چندانکه باید نکوهش خورد   یکی اندمایه که جان پرورد
بدانند کان شاه بیدار بخت   که دانش گشاده کند بیدار بخت
هر آنکس که دارد بدل آشتی   بهر دانشی شاه را راستی
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید   بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و بر پای خاست   چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بنده تخت عاج تو باد   فلک روشن از تخت و تاج تو باد
گرایید و که منشیدان دهد بنده را   که بگشاید بند گوینده را
بگویم وگر چند بی مایه ام   بدانستن از کمترین پایه ام
نکوهش نباشد که دانا روان   گشاده کند پیش نوشیروان
بسوی وی این انجمن خواست شاه   نماید بدیشان ز رای و ز راه
نگه کرد کسری بداننده گفت   که دانش چو داری اندر نهفت
جوان برزبان پادشاهی نبود   ز گفتار او روشنایی فزود
ازان خوب گفتار و آن پندها   شد آن موبدان را بدل بندها

حکمت گفتن بوزرجمهر نزد کسری

نخست او جوانه بند بگشاد لب   بیزدان ستودن هنر داد لب
دگر گفت روشن روان کسی   که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب   فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت   سخن گوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور   که گیتی سپنج است و باد گذر